

پلاک ۷۸

www.ketab.ir

مصطفی محمدی



انتشارات

عنوان و نام پدیدآور : پلاک ۷۸ / مصطفی محمدی.
 مشخصات نشر : تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و آموزشی، نشر شاهد، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری : ۳۲۷ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
 شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹۱-۵۱-۲ یا ۸۰۰۰۰۰

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- داستان

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Fiction : شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی کنگره : PIR۸۲۰۳

رده بندی دیوپی : ۸۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۶۶۲۵۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیفا



SOLUTION

پلاک ۷۸

مصطفیٰ محمدی

طراح جلد: جواد قربان پور

مدیر تولید: رحیم نریمانی

گروه تولید: زهرا شیر کوند- محمد علیایی مقدم- مریم بهلولی- آذر خزائی سرچشمه

صفحه آرایي: فاطمه قلي نژاد

ناشر: نشر شاہد

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰,۰۰۰ ریال

نویت جاپ: اول - ۱۴۰۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

شایک: ۲-۵۱-۷۶۹۱-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار شمالی، پلاک ۵، طبقه ۳

تلفن: ۸۸۳۰۹۲۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

«این کتاب با همکاری و حمایت مجمع پیش کسوتان و رهروان شهدای تخریبچی

شهرستان دشتستان و بنیاد شهید و امور ایثارگران استان البرز به چاپ رسیده است.»

فهرست

پیش درآمد.....	۹
فصل ۱	
تیر هنوز رها نشده، گویی رسیده به آخر.....	۱۵
فصل ۲	
جمشیدی رسیده به جزیره.....	۴۹
فصل ۳	
- بیا از پشت تکیه بدیم به هم‌دیگه.....	۲۰۵
فصل ۴	
دوتوانت بغض.....	۲۹۵
یادداشت پایانی.....	۳۲۱

پیش در آمد

برای نوشتن از دیگران، گویی می باید یک میکروفن گان سر بوم کار گذاشت تا با همه توان، هر چه هر تیز و دانگ صدا توی گلوی شان هست، بیرون کشید. از سر ناچاری. سپس، کلمه هایی خواهی شنید که صاحب شان نیستی. مخاطب شان هم نخواهی بود؛ بلکه محل فرود شان هم نباشی. ولی به هر حال، آن کلمات توی هوا پخش اند و تو خواهی شنید شان؛ همانند عطر و رایحه و شمیم و اسپری. دانه به دانه جمع شان می کنی و... می اندیشی که چه قدر حرف و کلمه هست که تو باید بشنوی؛ که نشنیده ای هنوز.

یادآوری برخی خاطرات گم شده، آن قدر سخت است که به احضار ارواح می ماند؛ نه این که الزاماً سخت و تلخ و کهنه و دور از دسترس قوه حافظه باشند، خیر، بلکه گاهی از فرط سبکی و خوشی و یا حتی وحشت ناکگی و فراتر بودن از توان روانی انسان، به سختی بر صفحه مغز حک می شوند و بازخوانی شان، به همان جلسه احضار ارواح



می ماند؛ چه در یک ذهن پر شاخ و برگ، چه بایر و بی دار و درخت.
از میان کرور کرور کلمات ساخت بشر، تنها یک کلمه به خودش
تعلق دارد و بس: بندگی. اگر چه ما همه کلمات را می خواهیم؛ همه
آن هایی را که برای گفت و گو و ارتباط دست و پا کرده ایم؛ به ویژه
کلماتی را که بوی زنده گی و غرایز می دهد: خوردن، خوابیدن، میل
به تولید مثل و خشم؛ یا همان میل به جنگ و کشتار به هر بهانه ای
را. و چه بهانه ای دست مایه تر از میل به زندگی زنده گی! چه یک
زنده گی کمی و چه یک زندگی کیفی.

جنگ، جنگ، جنگ... این جنگ لعنتی که بدترین و کهن ترین
اختراع بشر است!

جنگ هیچ ابایی ندارد که با همه خزعلات اش، توی هر موقعیت
و شرایطی، از راه برسد، جان ها بگیرد و فلاکت ها به بار بیاورد. جنگ
برای فقیر جنگ است و برای دارا هم جنگ. خانه مان سوز است و
آمیزه ای از شگفت انگیزترین چیزها. غربت و گرسنگی و تشنگی و
گم گشتگی، تنها بخش کوچکی از آن را در بر می گیرد. زبان جنگ،
بسیار سحرانگیز است؛ با این حال، همه توی آن زبان هم دیگر را
می فهمند! بلکه منظور یک دیگر را. در جنگ باید به ساز جنگ
برقصی؛ و گرنه پاسخات را تنها با مرگ خواهد داد. جنگ جای
جولان غرایز است. و هر چه آدم بیش تر و بیش تر درون هیاهوی
آن باشد، میل اش به دانستن تصویر کلی جنگ کم تر. از این رو،
گرد آوردن خاطرات هر جنگی پس از پایان اش، به حافظه هایی
قوی نیاز دارد.

روز چهارم تیرماه سال شصت و هفت که توی دشت خوزستان

از فاصله سه‌متری آن سرباز نگون بخت‌بعثی را با یک خشاب گلوله به‌زمین انداختم، نه خشم توی تن‌ام بود، نه ترسی حس کردم، نه نفرت و نه حتی هیجان کشتن را. راست‌اش، هیچ نبود در من؛ مگر حس انتخاب میان این دنیا و آن دنیا. من، این دنیا را توی یک‌صدم ثانیه برگزیدم؛ که اگر نمی‌زدم، می‌خوردم.

نمی‌دانم، شاید آن روز کلمه «بندگی» را در ماندن حس کردم. همین چیزها توی مغزم دست‌وپا می‌زد؛ تا این‌که یک روز از تیرماه نود و هفت، توی راه بازگشت از روستای مهرچین تخت‌رستم به تهران، موزیک متن فیلم «مرثیه‌ای برای یک رؤیا» ساخته موزیسین بزرگ قرن را توی دست‌گاه پخش خودرو گذاشتم و... صدا تا آخر باز... شیشه‌ها کباب... داخل از گرما داشت می‌ترکید... تراک‌ها مو به تن آدم راست می‌کرد... راست‌اش، می‌خواستم ببینم این «کلیت منسل» لعنتی چه ساخته و حرف حساب‌اش با این آهنگ جاودانه چیست که... گوشی همراهم رنگ زد. صدایی با صوت تنور آمد توی گوش‌ام؛ صدایی جنوبی و گیرا از یک آشنا؛ جوری که یادم رفت ده‌سال است صدای‌اش را نشنیده و روی او را هم ندیده‌ام. تا آمد بگوید که کیست، گفتم:

- چه‌طوری؟ آقای قاسمی! کُکا! از جنوب چه خبر؟

با ناصر قاسمی دورادور گفتم و گفت و... گفتیم و گفتیم. کار رسید به جایی که بنای دیدار گذاشتیم تا بروم و بنشینم برای یک گفت‌وگوی نزدیک. رفتم و دیدم‌اش. همان‌گونه جنوبی مانده بود؛ با کمی موهای سپید بیش‌تر. و هم‌چنان پرپشت. گفت:

- ... کُکا! ماجرا برمی‌گرده به تابستون سال شصت و هفت و



گردان تخریب ناوتیپ ۱۳ امیرالمؤمنین به فرماندهی احمد اسدی
و....

عادت بدی دارم که گاهی به سرم می‌زند بپریم توی حرف
دیگران؛ به‌ویژه اگر ببینم طرف گفت‌وگو، دوستی است که می‌دانم
از این عادت‌ام دل‌خور نمی‌شود.
گفتم:

- ... خب، منم خودم اون روزاً اون سمتاً بودم... اون روزاً،
تازه پونزده‌سالم پر شده بود و رفته بودم توی شونزده. توی جهنم
جنگ، هفده کیلومتر حدفاصل خط‌آهن اهواز - خرم‌شهر تا کانال
شهید جمران رو قبراق و روپنجه دویدم؛ عین خرگاز گرفته‌ها؛
چموش و تخس و به‌تاخت... با بندحمایل... با تفنگ کلاش... با
پوتین... با کلاه‌آهنی... با نارنجک... با ماسک شیمیایی... با قمقمه...
فقط دویدم... فقط دویدم... گریختم تا دست برادران بعضی بهم
نرسه؛ دویدم عین بن‌جانسون؛ عین آهوی دشتی؛ عین تیری که
از چله رها شده باشه... وقتی رسیدم، بدون تفنگ... بدون پوتین...
بدون کلاه‌آهنی... حتی فانوسقه هم به کمر نداشتم. از همه هیبت
یه مرد جنگی، چیزی برام نمونه بود! مغزم ملات شده بود توی
کله کچلم. سینه‌م از گاز خردل می‌سوخت و گرمای خفه‌کننده
بیابون داشت عین میگو توی تابه تفت‌ام می‌داد... مثل سگ داشتم
له‌له می‌زدم. با پای برهنه و تاول‌زده، زیر یه نخل نشستم و زدم زیر
گریه... گوشم رفت یهو به زمزمه یه هم‌رزم که موج برش داشته
بود و آهنگ قدیمی می‌خوند. بعد بلند شدم رفتم کنار کارون
نشستم و... باز زدم زیر گریه. حالا گریه نکن کی گریه بکن؛ جووری

گریه کردم که پائولو کوئیلو کنار رودخونه پیدرا گریه نکرده بود! بعد بنا کردم به صدازدن مادرم و می‌گفتم: «من چیز بخورم دیگه پیام جبهه!» اون روز از کل گردان امام‌حسن تیپ الزهرا لشکر «اسیدالشهداء» تهران، تنها نوزده تا آدم زنده مونده بودند و من با چشم خودم دیدم چه‌طور هم‌سنگرها رو مثل تخته تراورس، افقی، پشت توپوتوانت می‌ذارن و با سیم تلفن جنگی می‌بندن تا ببرن معراج اهواز! چهره‌های آشنا، داغون و بی‌جون، همه داشتن خونین برمی‌گشتن... حتی حاج‌تراب، فرمانده یک‌دست گردان، شهید شده بود... .

قاسمی، بنده خدا، ساکت بود و گوش می‌داد.

- ... گوش می‌کنی قاسمی جون!... حالا اون نوجون شونزده‌ساله، پیر شده... توی دلش خاکستر گرمی هم نمونده... چربی اضافه آورده... دیگه اون مصطفی تمنایی کله‌شق نیست... از تومور مغزی رسته و... خودش مونده و یاد اون روز مرگ‌بار... یاد اون روز با منه؛ تا آخر سفر زندگی؛ مثل دوتا بال هواپیما که تا آخر سفر با مسافرها میاد؛ میاد و می‌بره من رو... حالا هم امروز یادآوری تو بهونه شد تا باز یاد اون روز بیاد و من رو با خودش ببره!

هر چه قاسمی بیش‌تر می‌گفت و می‌گفت، من هم بیش‌تر می‌رفتم به سال شصت و هفت؛ و روزهای سخت و جان‌کاهی که توی بیابان‌های اهواز - خرم‌شهر سپرده بودم به پرونده زندگی‌ام. ناگهان، توی گیرودار گفت‌وگو، دست راست را پیش آورد. گفتم:

- یعنی برم؟! به این زودی؟!!

گفت: